



هری پاتر و یادگاران مرگ





# میرے ساتھ یادگار سڑک

جی. کی. رولینگ

آرزو مقدس



سرشناسه: رولینگ، جی. کی. ۱۹۶۵-م.  
Rowling, J. K.

عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و یادگاران مرگ / نویسنده: جی. کی. رولینگ؛ مترجم: آرزو مقدس.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۶۳۲ ص؛ ۵/۱۴×۲۱ س.م.

شابک: دوره: ۹-۵۵۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸؛ ۰-۵۵۳-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Harry Potter and the Deathly Hallows, c2010.

موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰م.

Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴- مترجم

رده بندی کنگره: PZ7

رده بندی دیویی: ۹۱۴/۸۲۳ [ج]

شماره ی کتاب شناسی ملی: ۹۴۷۶۷۵۵

۷۲۶۳۰۰۱



انتشارات پرتقال

هری پاتر و یادگاران مرگ

نویسنده: جی. کی. رولینگ

مترجم: آرزو مقدس

دبیر مجموعه: میترا امیری لرگانی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستاران: سارا طباطبایی - فریدالدین سلیمانی

طراح یونیتفرم جلد و گرافیک متن: معراج قنبری

آماده سازی و صفحه آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۰-۵۵۳-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول- ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۴۹۰۰۰۰ تومان







تقدیم این  
کتاب

هفت پاره‌ست:

به نیل

به جسیکا

به دیوید

به کنزی

به دای

به آن

و به تو

که تا

پایان

داستان

همراه

هری

ماندی.

ج.ک.ر

به هر نوجوانی که در گذر تاریخ به جنگ اهریمن رفته است؛

به آن‌ها که برگشتند،

به آن‌ها که برنگشتند،

و به آن‌ها که پاره‌ای از وجودشان در میدان نبرد جا ماند.

آ.م



آه از رنج تنیده در این تبار،  
از شیون جگرخراش مرگ  
وز آن نشتر که فرود آید بر رگ تن،  
از خون جاری که کس را یارای بستن راهش نیست، از آن اندوه،  
از آن نفرین که بنی بشری نیاوردش تاب.

اما درمان این درد همین جاست، در همین خانه  
و نه بیرون از آن، نه  
نه از بیگانگان، که از خود ایشان،  
از جدال خون بارشان. سر دهیم اکنون نوایی رو به شما،  
ای ایزدان تاریکی ژرفنای زمین.

اینک نیوشید آواز ما، ای قدرتمندان نیک بخت ژرفنا...  
پاسخ دهید این فریاد را، یاری رسانید به ما.  
تقدیس کنید این فرزندان را، کنون پیروزی بخشید ایشان را.

آیسخولوس، نیازآوران

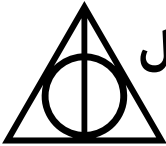
مرگ جز گذر از جهان نیست، همچون یاران که از دریاها گذرند؛ لیک در جان یکدیگر زنده اند.  
که با وجود ضرورت حضور، مهر و زندگی در وجودشان همواره باقی ست. در این آینه ی قدسی،  
رودرروی یکدیگرند؛ کلامشان صادقانه و ناب. چنین است تسلای وجود دوستان که گرچه  
حرف مرگشان بر سر زبان هاست، رفاقت و همراهی شان همواره در نهایت جلوه‌گری ست،  
چراکه نامیراست.

ویلیام پن، دیگر ثمرهای تنهایی





# فصل اول



## ارباب تاریکی قدرت می‌گیرد

دو مرد ناگهان و با فاصله‌ی کم، در گذرگاهی باریک و مهتابی، ظاهر شدند. لحظه‌ای کاملاً بی‌حرکت ایستادند و چوب‌جادوهایشان را رو به سینه‌ی یکدیگر گرفتند؛ سپس یکدیگر را شناختند، چوب‌جادوها را زیر شل‌هایشان گذاشتند و به سرعت در یک جهت به راه افتادند. مرد قدبلندتر پرسید: «چه خبر؟»

سوروس اسنیپ جواب داد: «بهترین خبر.»

سمت چپ گذرگاه پوشیده بود از خاربوته‌های کوتاه وحشی و سمت راستش پرچینی بلند و آراسته قرار داشت. شل‌های بلند مردها با هر قدم دور پاهایشان می‌پیچید.

شاخه‌های درختان بلند گاه‌به‌گاه راه مهتاب را می‌بستند و صورت زمخت یکسلی را از پیش چشم پنهان می‌کردند. گفت: «فکر کردم دیر می‌رسم. سخت‌تر از حد انتظارم بود، ولی امیدوارم راضی باشه. تو مطمئنی که به‌گرمی ازت استقبال می‌شه؟»

اسنیپ تأییدکنان سر تکان داد، اما چیز دیگری نگفت. به راست پیچیدند و وارد مسیر اختصاصی و عریضی شدند که از گذرگاه جدا می‌شد. پرچین بلند هم پایه‌پایشان پیچید و در دوردست تا پشت دروازه‌ای فلزی و پیچ‌درپیچ و چشم‌نواز کشیده شد که راه مردان را می‌بست. هیچ‌کدام از سرعتشان نکاستند؛ هر دو در سکوت دست چپشان را به نشانه‌ی نوعی احترام نظامی بلند کردند و یگراست از میان دروازه گذشتند، گویی فلز تیره از جنس دود بود.

صدای پای مردان در پس پرچین سرخدار خاموش شد. از جایی سمت راستشان خش‌خشی به گوش رسید؛ یکسلی دوباره چوب‌جادویش را بلند کرد و از بالای سر همراهش

نشانه گرفت، اما صدا از طاووسی سرتاپا سپید و پرشکوه بود که بر فراز پرچین می خرامید. یکسلی با پوزخندی چوب جادو را به زیر شنلش برگرداند. «این لوسیوس هم خوب خودش رو تحویل می گیره ها، طاووس...»

عمارتی اعیانی و زیبا از دل تاریکی انتهای مسیر پیش رو سر برآورد که نور از پس شیشه های لوزی شکل پنجره های طبقه ی پایینش می تابید. از جایی در باغ تاریک پشت پرچین، صدای فواره ای می آمد. اسنیپ و یکسلی شتابان به سوی در ورودی خانه پیش می رفتند و خش خش سنگ ریزه ها با هر قدمشان به گوش می رسید. نزدیک که شدند، در خانه به رویشان باز شد، اما کسی که آن را باز کرده باشد به چشم نمی خورد.

راهروی خانه بزرگ و نیمه تاریک بود، با اثاثیه ی مجلل و فرش باشکوهی که بیشتر سطح سنگی زمین را می پوشاند. اسنیپ و یکسلی با قدم های بلند از مقابل قاب های آویخته بر دیوارها می گذشتند و نگاه آدم های رنگ پریده ی درون نقاشی ها هم حرکتشان را دنبال می کرد. دو مرد مقابل دری چوبی و سنگین که به اتاق بعدی می رسید، ایستادند و به قدر چشم برهم زدن تردید کردند. سپس اسنیپ دستگیره ی برنزی را چرخاند.

اتاق نشیمن پر بود و همه در سکوت دورتادور میزی بزرگ و زیبا نشسته بودند. اثاث همیشه ای اتاق بی هیچ ظرافتی به کنار دیوارها رانده شده بود. بالای طاقچه ی مرمرین و زیبای شومینه آینه ای با قاب طلاکاری آویخته بود و اتاق از آتش شعله ور در آتشدان روشن می شد. اسنیپ و یکسلی لحظه ای مقابل در ایستادند. چشم هایشان که به فضای کم نور عادت کرد، نگاهشان چرخید سمت غریب ترین بخش منظره ی پیش رویشان: کسی سروته بالای میز آویزان بود و، انگار به ریسمانی نامرئی آویخته باشد، آهسته دور خودش می چرخید، ظاهراً بیهوش بود و تصویرش در آینه و سطح جلاخورده ی میز زیرش منعکس می شد. هیچ یک از کسانی که زیر این منظره ی بی مانند نشسته بود نگاهش نمی کرد، غیر از مردی جوان و رنگ پریده که درست زیر آن هیبت آویزان نشسته بود. انگار دم به دقیقه ناخودآگاه نگاهش رو به بالا کشیده می شد. صدایی نازک و رسا از جایگاه بالای میز گفت: «یکسلی. اسنیپ. کم مونده بود دیر برسین.» صاحب صدا درست مقابل شومینه نشسته بود و تازه واردها ابتدا جز سایه ای از او نمی دیدند. اما نزدیک تر که رفتند، صورتش در دل تاریکی نمایان شد، بی مو و مارگون، به جای بینی دو شکاف داشت و چشم هایی سرخ و درخشان با مردمک های عمودی. چنان رنگ پریده بود که انگار درخششی مرواریدگون از خود ساطع می کرد.

ولدمورت به صندلی دست راست خودش اشاره کرد و گفت: «سوروس، اینجا بشین. یکسلی، کنار دالاهاف.»

دو مرد سر جهای تعیین شده نشستند. نگاه بیشتر کسانی که دور میز نشسته بودند، اسنیپ را دنبال کرد و ولدمورت هم اول او را خطاب قرار داد.  
«خب؟»

«سرورم، محفل ققنوس قصد داره شنبه‌ی هفته‌ی بعد، وقت غروب، هری پاتر رو از مخفیگاه امن فعلی‌ش خارج کنه.»

علاقه‌ی افراد دور میز آشکارا اوج گرفت؛ بعضی‌ها راست نشستند و بعضی‌ها مضطرب جنیدند، اما نگاه همه‌شان به اسنیپ و ولدمورت بود.

ولدمورت تکرار کرد: «شنبه... وقت غروب.» چشم‌های سرخس را چنان به چشم‌های سیاه اسنیپ دوخت که عده‌ای از تماشاگرها نگاهشان را دزدیدند؛ گویا هراس داشتند که خودشان هم اسیر آن نگاه خیره‌ی سوزان شوند. اسنیپ برخلاف آن‌ها با آرامش به صورت ولدمورت خیره شد و کمی که گذشت، دهان ولدمورت که لب نداشت، به چیزی شبیه لبخند تاب برداشت.  
«خوبه. خیلی خوبه. این اطلاعات از طرف...»

اسنیپ گفت: «همون منبعی که درباره‌ش صحبت کردیم.»  
«سرورم.»

یکسلی خم شده بود تا اسنیپ و ولدمورت را در انتهای میز بلند ببیند. نگاه همه چرخید سمت او.

«سرورم، من اخبار متفاوتی شنیده‌ام.»

یکسلی منتظر ماند اما وقتی ولدمورت چیزی نگفت، دنباله‌ی حرفش را گرفت. «از دهن دالیش هاله‌کاو دررفت که پاتر رو تا سی‌ام، شب قبل از تولد هفده‌سالگی‌ش، جابه‌جا نمی‌کنن.» اسنیپ لبخند می‌زد.

«خرچین من گفت نقشه‌شون اینه که رد گمراه‌کننده‌ای به جا بذارن؛ باید همین باشه. بی‌شک روی دالیش افسون سردرگمی گذاشته‌ان. بار اول هم نیست، همه می‌دونن که نقطه‌ضعف داره.»

یکسلی گفت: «بهتون اطمینان می‌دم سرورم که دالیش کاملاً از حرفش مطمئن بود.»  
اسنیپ گفت: «اگه روش افسون سردرگمی گذاشته باشن، طبیعیه که مطمئن باشه. من به

تو اطمینان می‌دم یکسلی، که دفتر هاله‌کاوان دیگه در محافظت از هری پاتر نقشی نخواهد داشت. محفل فکر می‌کنه ما توی وزارتخونه نفوذ کردیم.»

مردی چاق و کوتاه‌قامت که کمی آن طرف‌تر از یکسلی نشسته بود، گفت: «پس اقلأ محفلی‌ها به چیز رو درست فهمیده‌ان، نه؟» خِس خِس‌کنان خندید و صدای خنده‌های پراکنده‌ی دیگری هم از دور میز به گوش رسید.

ولدمورت نخندید. نگاهش چرخیده بود رو به بالا، به سوی کسی که آهسته بالای سرشان می‌چرخید. گویی سخت به فکر فرورفته بود.

یکسلی دنباله‌ی حرفش را گرفت. «سرورم، دالیش فکر می‌کنه قراره برای جابه‌جا کردن پسره از تعداد زیادی هاله‌کاوا استفاده کنن و...»

ولدمورت دست بزرگ و سفیدش را بلند کرد. یکسلی بی‌درنگ ساکت شد و کینه‌توزانه به ولدمورت نگاه کرد که دوباره رو کرد به اسنیپ.

«بعدش قراره پسره رو کجا پنهان کنن؟»

اسنیپ گفت: «خونه‌ی یکی از اعضای محفل. طبق صحبت‌های منع من، اعضای محفل و وزارتخونه اونجا رو با همه‌ی روش‌های ممکن محافظت می‌کنن. فکر می‌کنم بعد از اینکه به اونجا رسید، دیگه احتمالش خیلی کمه که دستمون بهش برسه سرورم، مگه اینکه وزارتخونه قبل از شنبه‌ی هفته‌ی آینده سقوط کنه و فرصتی برای شناسایی و از کار انداختن تعدادی از افسون‌ها پیدا کنیم تا بتونیم با زور از سد بقیه‌شون رد بشیم.»

ولدمورت که نور آتش در چشم‌های سرخش درخشش غریبی پیدا کرده بود، با صدای بلند رو به انتهای میز گفت: «یکسلی؟ وزارتخونه تا شنبه‌ی هفته‌ی آینده سقوط می‌کنه؟»  
بار دیگر همه رو کردند به یکسلی. یکسلی شانه‌هایش را راست کرد.

«سرورم، در این زمینه خبرهای خوبی دارم. به‌سختی و بعد از تلاش بسیار، موفق شده‌ام روی پایوس تیک‌نس نفرین فرمان‌بری بذارم.»

از قیافه‌ی خیلی از کسانی که دوروبر یکسلی نشسته بودند، پیدا بود خوششان آمده. نفر کناری‌اش، دالاهاف که مردی بود با صورت دراز و بدریخت، زد پشت یکسلی.

ولدمورت گفت: «واسه شروع بد نیست. ولی تیک‌نس فقط یه نفره. قبل از اینکه دست‌به‌کار بشم، افراد ما باید دور اسکریمِجر رو پر کرده باشن. یه سوء‌قصد ناموفق به جان وزیر کار من رو خیلی عقب می‌ندازه.»

«بله... سرورم، درست می‌فرمایین... ولی خودتون که می‌دونین تیک‌نِس در مقام رئیس پلیس جادویی مرتب هم با شخص وزیر هم با رؤسای بقیه‌ی سازمان‌های وزارتخونه در ارتباطه. فکر می‌کنم حالا که اختیار چنین مقام عالی‌رتبه‌ای رو به دست گرفتیم، دیگه راحت بتونیم بر بقیه‌شون هم مسلط بشیم و بعد همگی دست به دست هم می‌دن و اسکریمجر رو سرنگون می‌کنن.»

ولدمورت گفت: «البته به شرطی که دوستمون، تیک‌نِس، تا دستش رو نشده بقیه رو هم به جبهه‌ی ما بیاره. به هر حال احتمالش خیلی کمه که وزارتخونه تا قبل از شنبه‌ی آینده به تصرف من دربیاد. اگه وقتی پسره به مقصدش رسید دیگه دستمون بهش نرسه، پس باید توی راه کار رو یکسره کنیم.»

تیکسلی که ظاهراً عزم کرده بود هر طور شده تحسین و تمجیدی بشنود، گفت: «در این زمینه دست بالا رو داریم سرورم، چون چندین نفوذی رو به سازمان جابه‌جایی جادویی وارد کردیم. اگه پاتر پدیدار بشه یا از سامانه‌ی حمل و نقل دودکشی استفاده کنه، درجا خبردار می‌شیم.»

اسنیپ گفت: «هیچ‌کدوم از این کارها رو نمی‌کنه. محفلی‌ها عامدانه از هر شیوه‌ی حمل و نقلی که در اختیار یا زیر نظر وزارتخونه ست دوری می‌کنن؛ به هر چیزی که به وزارتخونه مرتبط باشه بی‌اعتمادن.»

ولدمورت گفت: «بهرتر. اون وقت مجبوره برای جابه‌جایی از مخفیگاهش خارج بشه و گرفتنش خیلی آسونه.»

ولدمورت بار دیگر به پیکری که آرام بالای سرشان می‌چرخید نگاه کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت. «خودم شخصاً کار پسره رو یکسره می‌کنم. هر جا که پای هری پاتر وسط بوده، اشتباه‌های زیادی صورت گرفته. بعضی از این اشتباه‌ها، از خود من سر زده. همین که پاتر زنده‌ست، بیشتر به خاطر خطاهای منه تا موفقیت‌های اون.»

جمع دور میز هراسان به ولدمورت نگاه کرد و از قیافه‌ی تک‌تکشان پیدا بود نگران‌اند مبادا بابت اینکه هری پاتر همچنان زنده است، مقصر شناخته شوند. اما به نظر می‌رسید ولدمورت بیشتر خطاب به خودش حرف می‌زند تا آن‌ها و نگاهش هنوز به پیکر بیهوش بالای سرش بود.

«من غفلت کردم و از بخت‌واقبال، که هر نقشه‌ای جز دقیق‌ترین نقشه‌ها رو بر باد می‌دن، شکست خوردم. ولی حالا آگاه‌تر شده‌ام و چیزهایی رو می‌فهمم که پیش‌تر از درکشون عاجز بودم. کسی که باید هری پاتر رو از بین بیره، منم و این کار رو هم خواهیم کرد.»

این را که گفت، ناگهان صدای شیونی برخاست که گویی جواب حرفش بود، فریادی هولناک و طولانی برخاسته از درد و رنج. خیلی از کسانی که دور میز نشسته بودند، پایین را نگاه کردند چون انگار صدا از زیر پایشان می‌آمد.

ولدمورت بی آنکه لحن آرام و متفکرش تغییر کند یا از پیکر چرخان بالای سرشان چشم بردارد، گفت: «دم باریک، درباره‌ی ساکت نگه داشتن زندانی مون با تو صحبت نکرده بودم؟» مردی ریزنقش در میانه‌ی میز چنان در صندلی‌اش فرورفته بود که صندلی در نگاه اول خالی به نظر می‌رسید. نفس بریده گفت: «بله سه سرورم.» سپس دستپاچه از جا بلند شد، از اتاق بیرون دوید و جز درخششی غریب و نقره‌ای‌رنگ، ردی از او به جا نماند.

ولدمورت دوباره به صورت‌های پریشان پیروانش نگاه کرد و حرفش را ادامه داد: «می‌گفتم. حالا بهتر درک می‌کنم. مثلاً باید قبل از اینکه برم سراغ کشتن پاتر، چوب جادوی یکی از شما رو قرض بگیرم.»

چهره‌ی آدم‌های اطرافش یکپارچه حیرت شد؛ انگار اعلام کرده بود می‌خواهد دست یک نفرشان را قرض بگیرد.

ولدمورت گفت: «کسی داوطلب نمی‌شه؟ بذار ببینم... لوسیوس، به نظر من دلیلی نداره که تو دیگه چوب جادو داشته باشی.»

لوسیوس ملفوی سرش را بلند کرد. پوستش به زردی می‌زد و در نور آتش می‌درخشید، پای چشم‌هایش گود رفته و سیاه شده بود. با صدایی گرفته به حرف آمد.

«سرورم؟»

«چوب جادوت لوسیوس. به چوب جادوت نیاز دارم.»

«من...»

ملفوی از گوشه‌ی چشم به همسرش نگاه کرد که صاف به روبه‌رویش چشم دوخته و موهای بورش پشتش ریخته بود. او هم به اندازه‌ی شوهرش رنگ پریده به نظر می‌رسید، اما از زیر میز میچ دست شوهرش را لحظه‌ای بین انگشتان باریکش گرفت. در همین لحظه، ملفوی دستش را به درون ردایش برد، چوب جادویی را بیرون آورد و دست به دست به ولدمورت رساند. ولدمورت آن را بالا آورد، مقابل چشم‌های سرخش نگه داشت و با دقت و ارسا‌اش کرد.

«چی هست؟»

ملفوی نجواکنان گفت: «نارون سرورم.»



«مغزی ش چی؟»

«بند... بند دل اژدها.»

ولدمورت گفت: «خوبه.» چوب جادوی خودش را بیرون آورد و طول دو چوب را با هم مقایسه کرد.

لوسیوس ملفوی بی اختیار حرکتی کرد؛ کسری از ثانیه این طور به نظر می رسید که انتظار داشته چوب جادوی ولدمورت را به جای چوب خودش بگیرد. حرکتش از ولدمورت پنهان نماند که چشم هایش را خبیثانه گرد کرد.

«چوب جادوی خودم رو بدم به تو لوسیوس؟ چوب جادوی خودم رو؟»

عده ای از حاضران پوزخند زدند.

«من آزادی تو رو بهت برگردوندم لوسیوس، همین کافی نیست؟ البته متوجه شده ام که تو و خانواده تازگی ها چندان راضی به نظر نمی رسی... چه نکته ای در حضور من توی خونه ت هست که باعث ناراضی ت می شه لوسیوس؟»

«هیچ چیز... هیچ چیز سرورم!»

«چه دروغ ها لوسیوس...»

انگار حتی پس از بستن دهان بی رحمش، باز هم صدای هیس هیس آرامش طنین انداز بود. صدای هیس هیس بلندتر شد و یکی دو نفر از جادوگران به زحمت لرزه ای را که به تنشان افتاده بود پنهان کردند. صدای خزیدن تنی سنگین بر زمین زیر میز به گوش می رسید.

مار عظیم الجثه ظاهر شد و آهسته دور صندلی ولدمورت پیچید و بالا آمد. همین طور بالا و بالاتر می آمد و انگار تنی بی انتها داشت تا بالاخره روی شانه های ولدمورت جا خوش کرد. گردنش به کلفتی ران پای مردی بود و چشم هایش با آن مردمک های عمودی خیره بودند. ولدمورت که همچنان به لوسیوس ملفوی خیره شده بود، بی اعتنا، با انگشتان باریک و کشیده اش جانور را نوازش کرد.

«چرا خانواده ی ملفوی این قدر از بخت و اقبال ی که نصیبشون شده ناراضی به نظر می رسن؟»

مگه سال های سال نمی گفتن مشتاق بازگشت و قدرت گرفتن من هستن؟»

لوسیوس ملفوی گفت: «البته که همین طوره سرورم. مشتاق همین اتفاق بودیم... هستیم.»

با دستی لرزان عرق را از پشت لبش پاک کرد.

همسر ملفوی که سمت چپش نشسته و از ولدمورت و مار رو برگردانده بود، با حرکت خشک

و عجیب سرش حرف او را تأیید کرد. پسرش دریکو هم که سمت راستش نشسته و به تن بی حرکت بالای سرشان چشم دوخته بود، سریع به ولدمورت نگاه کرد و از ترس اینکه مبادا چشمشان به چشم هم بیفتد، سریع نگاهش را زداید.

زنی تیره‌مواز میانه‌های میز، با صدایی گرفته و احساساتی گفت: «سرورم، حضور شما در منزل خانوادگی مون مایه‌ی افتخاره. لذتی بالاتراز این نیست.»

زن کنار خواهرش نشسته بود و همان‌طور که ظاهرش، با آن گیسوی تیره و پلک‌های سنگین، هیچ شباهتی به خواهرش نداشت، رفتار و حرکاتش هم کاملاً با او فرق می‌کرد. نارسیسا بی حرکت و شق‌ورق نشسته بود اما بلاتریکس به‌سوی ولدمورت خم شده بود؛ میل و اشتیاقش برای خدمت به او در واژه‌ها نمی‌گنجید.

ولدمورت سرش را کمی به یک سو خم کرد و همین‌طور که بلاتریکس را ورناندز می‌کرد، تکرار کرد: «لذتی بالاتراز این نیست. شنیدن این حرف از زبون تو خیلی ارزشمند بلاتریکس.» صورت بلاتریکس سرخ شد و اشک شوق چشم‌هایش را پر کرد.

«سرورم آگاهن که من جز حقیقت نمی‌گم!»

«لذتی بالاتراز این نیست... حتی در مقایسه با اتفاق فرخنده‌ای که شنیده‌ام این هفته توی خانواده‌تون افتاده؟»

بلاتریکس با دهان نیمه‌باز به او خیره شد. پیدا بود گیج شده است.

«متوجه منظورتون نمی‌شم، سرورم.»

«دارم درباره‌ی خواهرزاده‌تون حرف می‌زنم بلاتریکس، و البته خواهرزاده‌ی شما، لوسیوس و نارسیسا. تازگی با ریموس لوپین گرگینه ازدواج کرده. حتماً مایه‌ی افتخارتونه.»

از دورتادور میز، صدای خنده‌های تمسخرآمیز بلند شد. خیلی‌ها خم شدند تا نگاه‌هایی سرخوشانه ردوبدل کنند و چند نفری به میز مشت کوبیدند. مار گول‌پیکر، ناراضی از سروصدا، دهانش را باز کرد و هیس‌هیس خشمگینی سر داد، اما مرگ‌خواران که از خواری بلاتریکس و خانواده‌ی ملفوی سر ذوق آمده بودند، صدایش را نشنیدند. صورت بلاتریکس که تا چند لحظه قبل از شادی گل انداخته بود، به رنگ سرخ تکه‌تکه و زشتی درآمد.

در میان ولوله‌ی شادی فریاد کشید: «اون خواهرزاده‌ی ما نیست سرورم. ما... من و نارسیسا از همون وقتی که خواهرمون با اون لجن‌تبار ازدواج کرد، دیگه هرگز توی روش نگاه نکردیم؛ نه بچه‌ش به ما ربطی داره و نه هر دیو و ددی که باهاش ازدواج کرده.»

ولدمورت پرسید: «نظر تو چیه دریکو؟ تو می‌ری مراقب توله‌هاشون باشی؟» و باینکه آرام حرف می‌زد، صدایش واضح و رسا در میان همه‌ی فریادهای تحقیر و تمسخر به گوش رسید. شادی و سرخوشی بالا گرفت؛ دریکو با وحشت به پدرش نگاه کرد که به پاهای خودش چشم دوخته بود و بعد نگاهش در نگاه مادرش گره خورد. مادرش حرکتی نامحسوس به سرش داد و باز نگاه استوارش را به دیوار مقابلش دوخت.

ولدمورت مار خشمگین را نوازش کرد و گفت: «کافیه. کافیه.»

صدای خنده بی‌درنگ خاموش شد.

بلا تریکس نفس بریده و ملتسمانه به ولدمورت چشم دوخته بود. ولدمورت گفت: «در گذر زمان بسیاری از قدیمی‌ترین شجره‌نامه‌های ما به آفت دچار شده‌ان. باید این درخت رو هرس کرد تا سالم بمونه، نه؟ باید شاخه‌هایی رو که سلامت بقیه رو به خطر می‌اندازن، برید.» چشم‌های بلا تریکس از سر قدرشناسی بار دیگر پر از اشک شد و نجوا کرد: «بله سرورم. در اولین فرصت!»

ولدمورت گفت: «فرصت این کار نصیبتون خواهد شد. نه فقط در خانواده‌ی خودتون، بلکه در سرتاسر جهان... شاخه‌های آفت‌زده‌ای رو که آلوده‌مون کرده‌ان، می‌بریم تا فقط پاک‌نژادان راستین باقی بمونن...»

ولدمورت چوب جادوی لوسیوس ملفوی را بلند کرد، به طرف پیکری گرفت که آهسته بالای میز می‌چرخید و تکان مختصری به آن داد. تن چرخان با ناله‌ای به هوش آمد و در بندهای نامرئی‌اش تقلا کرد.

ولدمورت پرسید: «مهمونمون رو می‌شناسی سوروس؟»

اسنیپ به صورت سروته نگاه کرد. حالا همه‌ی مرگ‌خواران به اسیر بالای سرشان نگاه می‌کردند، گویی تازه اجازه گرفته بودند که کنج‌کاوی‌شان را بروز بدهند. زن چرخید رو به روشنایی آتش و با صدایی گرفته و وحشت‌زده گفت: «سوروس! کمکم کن!»

اسنیپ گفت: «بله بله.» و زن اسیر باز آهسته پشت به او چرخید.

ولدمورت که چوب جادو را در یک دست گرفته بود و با دست دیگرش پوزه‌ی مار را نوازش می‌کرد، پرسید: «تو چی دریکو؟» دریکو با حرکت تند سرش جواب منفی داد. انگار حالا که زن بیدار شده بود، دیگر نمی‌توانست نگاهش کند.

ولدمورت گفت: «البته که تو توی کلاس‌هاش شرکت نکردی. محض اطلاع اون‌هایی که

نمی‌دونن، باید بگم امشب چَریتی بِریج به جمع ما پیوسته که تا همین اواخر توی مدرسه‌ی جادوآموزی و افسونگری هاگوارتز تدریس می‌کرد.»

سروصدایی از دور میز بلند شد، انگار حاضران تازه فهمیده بودند ماجرا از چه قرار است. زنی فربه و گوژپشت با دندان‌های تیز قهقهه سر داد.

«آره... پروفَسور بِریج به بچه‌های جادوگرها درباره‌ی ماگل‌ها آموزش می‌داد... که نشون بده اون‌ها زیاد هم فرقی با ما ندارن...»

یکی از مرگ‌خواران روی زمین تف انداخت. چَریتی بِریج دوباره چرخید رو به اسنیپ.

«سوروس... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...»

لرد ولدمورت گفت: «سکوت کن.» و بار دیگر حرکت مختصری به چوب‌جادوی ملفوی داد. انگار دهان چَریتی را بسته باشند، ساکت شد. «پروفَسور بِریج که به فاسد و آلوده کردن ذهن کودکان جادوگر قانع نبود، هفته‌ی پیش در دفاع از لجن‌تبارها مقاله‌ای پرشور در پیام‌آور روز منتشر کرد. ایشون می‌گن که جادوگران باید این غارتگران دانش و جادو رو بپذیرن. به گفته‌ی پروفَسور بِریج، کم شدن شمار پاک‌نژادان وضعیتی به‌غایت مطلوبه... می‌خواد همه‌ی ما با ماگل‌ها جفت‌گیری کنیم... یا لابد با گرگینه‌ها...»

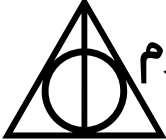
این بار دیگر کسی نخندید. خشم و نفرت ولدمورت کاملاً بر همه آشکار بود. چَریتی بِریج برای سومین بار چرخید رو به اسنیپ. قطره‌های اشک از چشم‌هایش جاری شده بود و روی موهایش می‌چکید. اسنیپ خالی از هر احساسی نگاهش کرد تا دوباره چرخید پشت به او.

«آوادا کِداورا!»

درخشش نور سبز سرتاسر اتاق را پر کرد. چَریتی با صدایی پرتنین سقوط کرد و میز با صدای جیرجیر به لرزه افتاد. تعدادی از مرگ‌خواران روی صندلی‌هایشان عقب جستند. دریکو از روی صندلی خودش افتاد و نقش زمین شد.

ولدمورت آهسته گفت: «وقت شامه ناگینی.» و مار عظیم از روی شانه‌هایش سُردید و بر چوب جلاخورده خزید.

# فصل دوم



## یادبود

از هری خون می‌رفت. همین‌طور که دست راستش را با دست چپ محکم گرفته بود و زیر لب بدو بیراه می‌گفت، در اتاق خوابش را به کمک شانه‌اش باز کرد. صدای خرچ‌خرچ شکستن چینی آمد؛ پا گذاشته بود روی فنجان چای سردی که پشت در اتاقش، روی زمین بود.

«این دیگه چی...؟»

دوروبرش را نگاه کرد. کسی در پاگرد خانه‌ی پلاک چهار خیابان پریوت نبود. لابد دادلی خیال کرده بود اگر فنجانی چای پشت در اتاقش بگذارد، حقه‌ی جالبی سوار کرده. هری دست خون‌اش را بالا نگه داشت، تکه‌های فنجان شکسته را با دست دیگرش جمع کرد و انداخت توی سطل زباله‌ای که همین‌جوری هم‌پیر بود و پشت در اتاق خوابش دیده می‌شد. سپس رفت به دست‌شویی آن‌طرف راهرو که انگشتش را زیر شیر آب بگیرد.

احمقانه و بی‌دلیل و به‌غایت اعصاب‌خردکن بود که هنوز باید چهار روز دیگر صبر می‌کرد تا اجازه‌ی جادو کردن پیدا کند... اما از ناچاری پیش خودش اعتراف کرد که به‌هرحال از پس بریدگی دالبری روی انگشتش برنمی‌آید. هرگز درمان زخم‌ها را یاد نگرفته بود و حالا که فکرش را می‌کرد، ایراد بزرگی در تحصیلات جادویی‌اش به‌شمار می‌آمد؛ مخصوصاً وقتی به نقشه‌ای که در سر داشت فکر می‌کرد. با خودش گفت یادش باشد روش این کار را از هرمانی بی‌رسد و کپه‌ی بزرگی دستمال‌توال‌ت برداشت تا هرقدر می‌شود چای را از روی زمین جمع کند، بعد به اتاقش برگشت و در را پشت سرش کوبید.

هری صبح را به‌خالی کردن چمدان مدرسه‌اش گذرانده و از شش سال پیش که آن را بسته

بود، برای اولین بار کاملاً خالی اش می‌کرد. در این سال‌ها با آغاز هر سال تحصیلی فقط سه چهارم از محتوای چمدان را خالی کرده و با چیزهای دیگر یا جدیدتری جایگزینشان کرده بود و لایه‌ای از خرت و پیرت‌های مختلف کف چمدان جا مانده بود؛ قلم‌پره‌های کهنه، چشم‌های خشکیده‌ی سوسک، لنگه جوراب‌هایی که دیگر اندازه‌اش نمی‌شدند. چند دقیقه قبل که دستش را در این لایه‌ی آت‌و‌آشغال‌ها فروکرد، انگشت چهارم دست راستش ناگهان تیر کشید و دستش را که بیرون آورد دید خون از آن جاری‌ست.

این بار کمی بیشتر احتیاط کرد. دوباره کنار چمدان زانو زد، کف آن را با دستش گشت و بعد از بیرون کشیدن نشانی که نوشته‌های کم‌رنگ **حامیان سد ریک دیگوری و پاتر بی عرضه** روی آن می‌رفت و می‌آمد، یک گول‌سنج خراب ترک خورده و قاب‌آویز طلائی که یادداشت را. ب. داخلش پنهان بود، بالاخره جسم تیزی را که دستش را بریده بود پیدا کرد. تا چشمش به آن افتاد، شناختش. تکه‌ای پنج‌سانتی‌متری از آینه‌ی افسون‌شده‌ای بود که پدرخوانده‌ی مرحومش، سیریوس، بهش داده بود. هری آن را کنار گذاشت و با احتیاط به کف چمدان دست کشید که مابقی‌اش را پیدا کند اما از آخرین هدیه‌ی پدرخوانده‌اش چیزی باقی نمانده بود، جز خرده‌شیشه‌هایی که مثل شن‌های درخشان به آخرین لایه‌ی خرده‌ریزها چسبیده بودند. هری نشست و به تکه‌ی کج و معوج آینه‌ای که دستش را بریده بود نگاه کرد، اما جز چشم سبز روشن خودش چیزی در آن ندید. آن وقت آینه را گذاشت روی پیام‌آور روز آن روز صبح که نخوانده انداخته بود روی تختش و رفت سراغ بقیه‌ی آت‌و‌آشغال‌های کف چمدان تا موج خروشان و ناگهانی خاطرات تلخ و احساس دلتنگی و حسرتی را که یافتن آن آینه‌ی شکسته به جانش انداخته بود، فروبشاند.

یک ساعت دیگر هم طول کشید تا چمدان را کاملاً خالی کند، چیزهای به‌دردنخور را دور بریزد و بقیه‌ی وسایل را براساس نیازهای آتی‌اش دسته‌بندی کند. رده‌های مدرسه و کوییدج، دیگ، کاغذ، قلم‌پر و بیشتر کتاب‌های درسی‌اش را گوشه‌ای روی هم تلبار کرده بود که از خیرشان بگذرد. با خودش فکر کرد یعنی خاله و شوهرخاله‌اش با آن‌ها چه می‌کنند؛ احتمالاً نیمه‌های شب همه‌شان را مثل آثار به‌جامانده از جنابیتی هولناک می‌سوزانند. لباس‌های ماگلی، شنل نهران‌ساز، وسایل معجونگری، چند کتاب خاص، آلبوم عکسی که هگرید به او داده بود، دسته‌ای نامه و چوب‌جادویش را در یک کوله‌پشتی قدیمی جمع کرده بود. نقشه‌ی شب‌رو و قاب‌آویز حاوی یادداشت را. ب. را، در جیب جلوی کوله گذاشته بود. این جای خاص